

چطور مرا می شناسی؟

باشنیدن سوال سلطان مرغ هزارداستان بازهم خنده های قهقهه نموده و گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین این هم اسرار خداوند است که من میدانم و تو آنرا نمیدانی. حالا میخوام که یکی از خاطره های جالب تان را بیاد تان بیاورم.

شخص سلطان گفت بگوئید هر چه زوتر تا بدانم که واقعیت دارد و یا نه؟

ای مرغ قشنگ من میگویم که با دیدن چهره مقبول تان در طول زندگیم امروز چشمانم روشن شده و شما میگوئید که یکی از خاطره های ت را بیادت بیاورم برای من بسیار عجیب بوده و منتظر هستم که چه میگوئید؟ مرغ هزارداستان بانهم خنده قهقهه نموده و گفت که پس گوش کن ای سلطان اسکندر ذوالقرنین قدرت طلب.

آن روزی را بیاد دارید که شما بخاطر جمع آوری هر گونه زیورات و جواهرات به زور قدرت و نیروی های خویش در یکی از کشورها رفته بوده اید؟ سلطان گفت که من در اکثری کشورها یکه حکمرانی داشتم رفته ام و حالا نمیدانم که شما کدام آنرا می گوئید؟

آن مرغ زیرک گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین من آن روزی را میگویم که بعد از یک قتل عام بالاخره آن کشور را تصرف نموده بودی و چند ماه بعد بخاطر باج گرفتن جواهرات در آن شهر رفته اید و ساعتی بعد وزیر آن شهر را مخاطب قرار داده که ای وزیر چرا مردم این شهر اینقدر لاغر اندام بوده که بجز یک چوپ اسکلیت اثار و علایم گوشت در بدن شان دیده نمی شود؟

در جواب شما آن وزیر حکیم دانشمند گفت که ای سلطان جواب سوال تان چند لحظه بعد خود بخود داده میشود مطمئن باشید.

خلاصه این_____ که بعد از سپری شدن یک وقفه کوتاه آن وزیر حکیم و دانشمند شمارا بمنظور صرف طعام در روی دسترخوان دعوت نموده و چندین کاسه های بزرگ سربسته مقبول را در پیشروی شما گذاشته و گفت که یا سلطان عالم نوشجان نمائید که نان سرد میشود.

زمانیکه بدست خود سرپوش را از بالای کاسه سالند خوری بلند کرداید که ناگاه چشم تان به انواع و اقسام زیورات از قبل طلا، یاقوت، فیروزه، زمروت، لاجوهر، الماس، لعل شب چراغ غیره و غیره افتاده بر علاویکه بی اندازه خوش شده اید وزیر را مخاطب قرار داده و گفته اید که ای وزیر همین حالا من خیلی گرسنه هستم در این کاسه ها به عوض سالند دانه های جواهرات را اندخته اید.....؟

در جواب شما آن وزیر دانشمند گفت که ای سلطان عالم در این دانه های جواهرات بین کاسه ها به اصطلاح دو مطلب وجود داشته تا اینکه سوال قبلی شما هم حل شده باشد. سلطان فرمودند که چطور.....؟

وزیر گفت: که ای سلطان عالم بخاطری خوشی شما و علاقه خاصیکه در زنده گی به دانه های جواهرات داشته و دارید من حکم نمودم که به عوض سالند در کاسه ها هر گونه جواهرات را بیاورند. تا اینکه شما از این ملت مظلوم خوش باشید.

از جانب دیگر به خاطر خوشنودی شما آنرا در روی دسترخوان آوردیم تا اینکه طعام را به بسیار اشتیای صاف نوشجان نمائید، و قبلا در قسمت لاغر بودن این مردم بیچاره سوال کرده اید. که چرا این مردم بمانند

اسکلیت بوده و اصلاً آثار و علایم گوشت در بدن آنها دیده نمی شود حالاً میخوایم که جواب آنرا خدمت شما ارائه نمایم. یاسلطان اسکندر ذوالقرنین بخاطری اینکه همین مردمان بیچاره میخواهد که به اصطلاح چند وقت زنده باشد و ازدست شما کشته نشود از صبح تا به شام، همه و همه شان از زن تا بمرد از جوان تا به پیر آنها کار کرده و معاش ماهواره خود را برای شما زیورات خریده و میاورند. همین دانه های جواهرات را که در کاسه های نان خوری گذاشتم همه و همه شان مال همین مردمان غریب و بیچاره اسکلیت نما بوده و است. تا اینکه شما خوش باشید. امید وارم که سوال جناب شما را درست داده باشم.

در همین اثنا مرغ هزار داستان بانهم خنده های قهقهه نموده و گفت. که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین چرا در عالم فکر گرفته اید من خاطرات شما را اشتباه گفتم؟
سلطان گفت که ای مرغ هزار داستان یک حرف انرا هم اشتباه نگفته اید.

به هر صورت:

مرغ هزار داستان گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین قبلاً از من سوال نمودید که چشمه آب حیات در کجاست تا انجا رفته و مقصدار آب بنوشم و تا کی جهان است من زنده باشم و بس حالا برایت میگویم که چشمه آب حیات زنده گانی در کجا است؟ ساعت قبل شخص قوماندان سپاه تان اینجا آمده و بمقداری زیاد از آن چشمه مقدس آب حیات نوشیداند که از همان لحظه به بعد از عالم بالانام مبارک شان حضرت خضر حیات نبی شده که من هم این نام نیک و مبارک را برایش تبریک گفته و میگویم.

سلطان گفت که ای مرغ هزار داستان از سالهای سال با اینطرف است که بخاطر پیدا نمودن چشمه آب حیات در چهار گوشه دنیا دیوانه و ارسر گردان بوده و هستم شما را به خداوند ج قسم بگوئید که همان چشمه در کجاست تا من انجا رفته و آب حیات را بنوشم و برای همیشه در دنیا زنده باشم؟

مرغ هزار داستان گفت که ای اسکندر ذوالقرنین در هر گوشه و کنار همین باغ چشمه های آب حیات وجود داشته و دارد. از شنیدن ان شخص سلطان بنهایت خوش شده و اظهار سپاس نموده و گفت لطفاً بگوئید که در کجاست تا طوری عاجل انجا رفته و از آن آب مقدس نوشجان نمایم، مرغ خوشرنگ گفت که ای سلطان اسکندر شما در عالم دنیا دل باخته و عاشق هر گونه جواهرات، قدرت طلبی، ظلم ستم، بوده و هستید. خوب چشم تان را باز نمائید تماماً گلها و برگ های همین درختان همه از دانه های جواهرات نایاب بوده که هر کد ام از این دانه های جواهرات به فرمان خداوند ج خوشبوئی های خاصی داشته و دارد. چند لحظه بعد مه از بالای همین درخت بزرگ بطرف عالم بالا پرواز مینمایم بمقداری بیشماری ازین درخت برایت دانه های جواهرات را می اندازم و هر قدریکه قدرت و توان دارید با خود بگیریید بخاطر اینکه اینک هم از اینجا دست خالی و ناامید نرفته باشید.

خلاصه اینکه!

مرغ خوشرنگ هزار داستان خنده کنان از بالای درخت بطرف عالم بالا پرواز نمود که در اثر فشار آن مقدار بیشماری دانه های هر گونه جواهرات بروی زمین افتاده و خودش لحظی بعد از نظر آنجناب غایب شد.

میگویند که همان مرغ هزار داستان جناب حضرت جبریل امین علیه سلام بوده است؟
خلاصه اینکه!

جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین به بسیار حالت مایوس کننده به اتفاق جناب حضرت خضر حیات نبی از غار کوه بیرون برآمده و با لشکر سپاه خود یکجا شده و بطرف شهر اسکندریه حرکت نموده اند و همچنان جناب حضرت خضر از ایشان خدا حافظی نموده و آنهم لحظی بعد از نظر آنها ناپدید شده اند.

والله اعلم بالصواب

قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸

نوشته عزیز حیدری

از کشور سویدن

شهر گوتنبورگ

حکایت دیگری سلطان اسکندر ذوالقرنین با عبدالله دلاک بچه که.....؟



سلام الدین حیدری

دوستان عزیز: تا جائیکه بخاطر دارم ماه قوس ۱۳۴۲ بود که حکایت دیگری سلطان اسکندر ذوالقرنین را از زبان مرحوم سلام الدین حیدری سابق معلم رسم مکتب صنایع ولیسه غازی ایوب خان شهر کابل اینطور شنیدم که انرا نقل قول بشما تقدیم میدارم.

میگویند که سلطان اسکندر ذوالقرنین یک پادشاه قدرتمند در تاریخ جهان بوده هر وقت که دلش میخواست موی های سری خود را به اصطلاح تراش مینموده جالبتر از همه اینکه بعد از تراش نمودن موی های سرایش به شخص جلاد خاص خویش دستور میداد که همین سلمانی و یا دلاک را بکوشید.

روزی بمنظور تراشیدن مویهای سرایش یک نفر دلاک (سلمانی) را در تالار قصر نشاند خود طلب نموده و گفت که ای جوان سلمانی نام خدا عجب جوانی هم داری نام تان چیست؟

شخص سلمانی گفت که ای قبله عالم نام من عبدالله بوده و در قسمت چهارسوی بازار دوکان سلمانی گیری داشته و دارم. پادشاه فرموده اند که ای دلاک بچه چکنم چاره و ندارم ولیکن افسوس، صد افسوس؟ حالا بیا مویهای سرم را تراش کن؟

شخصی عبدالله سلمانی خداوند ج را یاد نموده و با هزاران ترس وحشت شروع بکار کردن نمود. گفته میشود که تقریباً سه قسمت مویهای سرایش را تراشیده بوده که قطرات آب سرد بمانند دانه های باران در فرق سری ایش از بالا چکیده که در همان لحظه شخص پادشاه مشکوک شده و فوراً بطرف بالا نگاه نموده و متوجه شد که شخص سلمانی گریه مینماید.

با دیدن چنین منظره جالب پادشاه فرمود که ای دلاک بچه تو چرا اینقدر گریه میکنی؟ چه مشکل داری که ترا کمک نمایم؟

شخص سلمانی احتراماً اظهار داشته و گفت. که ای پادشاه عادل از همه اولتر من طول عمر شمارا از بارگاه ایزد متعال ج خواسته و خواهانم اما گریه من بخاطری سرنوشت زنده گی خودم و خوشی های نا تمام فامیلی من بوده و است؟

پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه مطلب تان را واضح بگوئید که چه مشکلی دارید؟ عبدالله سلمانی اظهار داشته و گفت که یا سلطان عالم از مدت تقریباً یک هفته باینطرف می شود که من با

دختر کا کا یم عروسی نمودام.

پادشاه خنده نموده و فرمودند که ای دلاک بچه مبارک باشد از این کرده سعادت بیشتر در دنیا چیزی دیگری وجود نداشته و ندارد؟

عبدالله دلاک عرض نموده که ای پادشاه عادل شما راست میگوئید من لذت زنده گی را در ظرف همین یک هفته یافتم ولیکن آفسوس بحال من بد بخت کاشکی عروسی نمی کردم ورنج چنین روزی را نمی کشیدام.

پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه تو چرا اینقدر از زنده گی تان مایوس و ناامید بوده و هسیتید؟ دلاک بچه گفت که ای پادشاه عادل من یقین کامل دارم که بعد از تراش نمودن موهای سری نان مرا میکشید.

پادشاه گفت که ای جوان سلمانی دلم برایت سوخت همین حالا من ترا نمی کشم ولیکن بیک شرط؟ با شنیدن لطف بی پایان جناب پادشاه شخص عبدالله سلمانی فوراً خود را در قدم های پادشاه اندخته که بعد از پای بوسی سر خود را بلند نموده و گفت که ای سلطان عالم هر شرط که داشته باشید من آنرا به سرچشم قبول داشته و دارم؟

پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه شرط من چونین بوده واست؟ تا که زنده هستی همین راز مرا بیش خود محفوظ نگاه دارید و اگر اندک هم بالایت مشکوک شدم همان لحظه شمارا در چهارسوی بازار مقابل دو کانت اعدام منمایم؟ از جانب دیگر عبدالله سلمانی باز هم دست و پای پادشاه را چندین مرتبه بوسیده و گفت که قبول دارم یا سلطان عالم شما بکلی مطمئن باشید تا که زنده هستم این چشم دید خود را تا به وقت مرگ در دلم نگاه میدارم.

پادشاه فرمودند که آفرین ای دلاک بچه مقصد من همین است با دادن چندین دانه سکه های طلا عبدالله سلمانی را نوازش نموده و از حضور خویش موصوف را رخصت نمودن. خلاصه اینکه: بعد از سپری شدن چندین روز استراحت در خانه به اصطلاح دل تنگ شده و روزی دیگر به خانم خود گفت که اوزن از وقتیکه من سری پادشاه را تراش نمودم بکلی دل درد هستم دیگر حوصله کرده نمی توانم مه چم که بگویم و یا نگویم.....

خانمش گفت که عبدالله جان تو دیروز در قصر پادشاهی چرا دیده اید آنرا برای من هم قصه کن که تا بدانم؟ عبدالله گفت اوزن میدانیکه اگر بگویم یقین کامل دارم که گشته می شوم و اگر نگویم پس خیر چطور کنم؟ لطفاً مرا کمک و راهنمایی کن که بگویم و یا نگویم؟ با گفتن کلمه های بگویم و یا نگویم از یک طرف حویلی بطرف دیگر آن بمانند دل درد شده گان رفت و آمد مینموده.

چشم دید دلاک بچه از سری سلطان که میگفت

مه چم که بگویم و یا نگویم.....؟

خلاصه اینکه!

هر قدریکه خانمش اسرار مینمود به اصطلاح بی فایده بوده و بالا آخره مجبور شده برایش گفت که عبدالله

جان اگر گپ دلی تانرا برای من نمیگوئید هیچ فرق نمیکنند پس خیر در آنصورت از حویلی بیرون رفته هر گپی که دارید آنرا به کوه ودشت و صحرا بگوئید. تا اینکه دلی پر از درد شما خالی شود که از سر شب تا بصبح در خواب هم بگویم و نگویم میکنید نمی دانم که درد ل تان چه گپ است. عبدالله گفت که ای خانم عزیز بی شک که شما واقعاً عقل چهل وزیر را داشته و دارید. من همین حالا بیرون رفته گپ دلی خود را در یک جایی پنهانی میگویم و دلی پر از درد خود را خالی نمایم.

خلاصه اینکه:

از خانم خود تشکری زیاد نموده و از منزل خویش خارج شده و بعد از سپری شدن یک مدت کوتاهی دو باره خنده کنان بخانه خویش آمده و گفت. که ای زن خوب و مهربانم واقعاً شما مرا امروز از کلانترین جنجال خلاص کرده اید. و دلی پر از درد خود را با یک دوست عزیز و مهربانم خالی نمودم که حالا به فضل خداوند بزرگ ج بکلی صحت ام خوب بوده وهستم.

خانمش گفت که ای دلاک بچه در حالیکه من زن شهباز روزی تو هستم پس در آنصورت تو بالای من اعتماد نکرده گپ دل خود را بیرون رفته به یگانه دوست همراز و برادر عزیز جانا جانی تان گفته اید. که واقعا از این روحه نادرست تان خفه میباشم؟

عبدالله دلاک بچه گفت که ای خانم عزیز و مهربانم پس خیر در آنصورت گوش کن؟ به اساس راهنمایی های خوب شما زمانیکه خانه را به عزم کوچه ترک گفتم و میخواستم تا بطرف کوه و صحرا رفته درد دلی خود را در یک جایی پنهانی خالی نمایم. هنوز در سی قدمی کوچه هم نرسیده بودم متوجه شدم که در آخر کوچه ما واقع زمین های زراعتی چند دانه گوسفند و یک راس خر مشغول چریدن سبزه و علف خوردن بوده اند.

من هم از موقع استفاده نموده آهسته، آهسته پیش رفته و با کمال نهایت احترام و برادری هر دو دستان خود را در کنج دهانم گرفته و تما ماً موضوع را با آواز نسبتاً بلند در گوش همان خر مهربان یکا یک گفتم؟ که بعد از شنیدن آن بکلی حیران مانده و از نزد ایش خواهش نموده گفتم که ای برادر خوب و مهربانم همان طوریکه این راز خصوصی را من بتو گفتم و دلی پر از درد خود را خالی نمودم هوش کنید تا که زنده هستی این راز را پیش خود بطور مخفی نگاه دارید و در غیران یقین کامل داشته باشید که از طرف پادشاه هم تو وهم من کشته می شویم؟

خلاصه اینکه!

سر خود را چندین بار بطرفم تکان داده و دانستم که برایم اطمنان میدهد که ای دلاک بچه از این ناحیه بکلی خاطر جمع باشید. بانهم دلم طاقت نکرده و یک بار دیگر هم در گوش هایش پوف، پوف نموده و گفتم که فهمیدی ویانی؟

دیدم که آن یاروفادار با آوازهای عجیب و غریب اش بلند، بلند صدا زده و میگفت که آن، آن، آن و بعدا دانستم که به اصطلاح مرابکلی خاطر جمعی داده و میگوئید که ای عبدالله دلاک بچه مطمئن باش که تا زنده هستم این راز شما را بکسی نمیگویم؟

بعد از آنکه خاطر جمع شدم هر دو دستان خود را با علاقه خاصی برابری و برادری در گردانش انداخته و

چندین مرتبه روی مقبول و نازنین آنرا بوسه نموده و گفتم که از لطف و اطمینان شما یک جهان اظهار سپاس نموده و بعد از خاطر جمعی همرايش خدا حافظی کرده و دوباره بطرف خانه خود آمدم.

خانم عبدالله که شخص عاقل بود بعد از شنیدن گذارشات شوهرایش چندین بار با آوازهای بلند، بلندانش در صحن حویلی خنده های قهقهه کرده و گفت که ای مرد نالایق و احمق؟ خرچطور گپ راهمیده میتواند.....؟

و از طرف دیگر تو مرد نالایق چه گفته دست های تانرا در گردن ان برادر وفادارتان انداخته و چندین بار روی ان حیوان نجس را بوسیده اید؟

شرم است بتو ای شوهر نادان واقعا که این رویه نادرست شما بکلی خجالت آور بوده واست؟ در جواب خانم خود گفت که قربانت شوم لیلا جان دیگر چاره نداشتم) من انسانیت خود را کردم دلش که فهمید و یا نه فهمید)

خلاصه اینکه:

تا مدت یک هفته دیگر شخص عبدالله سلمانی از ان ناحیه بکلی خاطر جمع بوده و در هفته دومی باز هم بمشل سابق دل درد شده و با خود میگفت که مه چم که بگویم و یا نگویم.....؟

اگر بگویم گشته میشوم و اگر نگویم پس خیر چطور کنم اخردلم در کفیدن رسیده خدا یا اضافتر از این من طاقت کرده طاقت نمیتوانم؟
به هر صورت!

عصاب خانمش بکلی خراب شده و گفت که ای عبدالله دلاک بچه باز هم چه میخواهی بگویی....؟ در جواب خانم خود گفت که من درست نمیدانم که همان روزیکه موضوع مهم را برای ان خر گفتم حالا اشتباهی بوده وهستم که گپ مرادرست فهمیده و یا چطور؟

حالا نمی دانم که بگویم و یا نگویم.....؟

خانمش گفت که عبدالله جان آخر چه گپ است بگو که من هم بدانم؟

عبدالله گفت که اوزن گپ بسیار مهم است مه چم که برایت بگویم و یا نگویم . اگر بگویم گشته میشوم ، و اگر نگویم پس خیر چطور کنم؟

خانمش گفت در صورت که برای من نمی گویی میتوانید که بیرون رفته درد دل خود را دوباره به همان برادر وفادارتان بازهم بگوئید.....؟ و اگر ان برادر عزیز تانرا نیافته اید پس در انصورت باز هم در دامنه های کوه و صحرا رفته و دل پراز دردی خود را در انجا خالی کرده و دوباره بیائید که دیگر در خانه بگویم و یا نگویم نکنید که پس در ان صورت حوصله شنیدن انر نداشته و ندارم.....؟

حالا گپ مرافهمیده اید و یا نی.....

خلاصه اینکه:

عبدالله سلمانی در دامنه کوه و در کنار یک جنگل بزرگ جبه زارهای { نی } مقابل یک کاریز بزرگ آب رفته و با خود گفت که ای عبدالله دلاک بچه یا امروز و یا فردا از دست شخص پادشاه کشته خومیشوی حال تماما گپ های دلت را در اینجا بگوئید.

چندین بار با آخرین امواج صدایش در حالیکه آواز موصوف در دامنه های کوه انعکاس پیدا مینموده میگفت که:

او مردم خبر دارید و یا ندارید که شخص سلطان اسکندر ذوالقرنین در فرق سری خود دودانه شاخ دارد. در همان لحظه از طرف مقابل اش یک قافله کاروان بطرف اش در حال آمدند بود که از ترس جان فوراً در داخل همان کاریز بزرگ پائین شده و خود را در آنجا پنهان نموده که بعد از سپری شدن چندین دقیقه مالک کاروان بمنظور رفع تشنگی اشترانش در کنار چشمه کاریز آمده و چشم موصوف در بسته های (نی) افتاده که توسط چاقو دست داشته اش یکدانه (نی) را به اندازه تقریباً سی سانتی مטר بریده و دوباره در بالای کاروانش سوار شده و راه شهر را در پیش گرفت.

در عرض راه همان نی دست داشته خود را طولی ساخته که در جریان پف نمودن بقدرت خداوند بزرگ ج از بین طولی صدا می بر آید که او مردم شخص سلطان اسکندر ذوالقرنین در فرق سری خود دو شاخ دارد.

فاش ساختن راز اسکندر ذوالقرنین توسط دلاک

بچه و تصمیم گرفتن سلطان قبل از مرگش

به همه حال!

شخص سلطان اسکندر با علم باطنی که داشت دانست که دلاک بچه کاری خود را کرده است فردای آنروز یک جلسه عمومی را در تالاری صالون بزرگ قصری پادشاهی اش دایر نموده و گفت که ای حاضرین جلسه امروز من میخواهم تا یک راز بزرگ را برای شما دوستان افشا نمایم...؟

در بین حاضرین جلسه تالار جناب لقمان حکیم از جایش بلند شده و گفت که ای سلطان عالم این چه راز باشد که تا بحال ما هم خبر نداشته و ندارم؟

سلطان گفت که ای حکیم دانا و دانشمند این راز بزرگ را از سن کودکی ام تا بحال فقط و فقط پدر و مادرم میدانست و بس که همان راز پنهانی من حالا در بین مردم افشا شد.

به هر صورت!

شخص سلطان اسکندر ذوالقرنین حاضرین تالار را که همه از عالمان، حکما، روشنفکران، و جنرال ها بوده اند مخاطب قرار داده و گفت که دوستان امروز میخواهم که یک مطلب بسیار مهم را از تجربه های چندین ساله خود بشما عزیزان در میان بگذارم؟

دوستان عزیز: از مدت چندی با ينطرف میشود که یک مریضی زخم ناسور عاید حال گردیده است. امکان داشته و دارد که در همین نزدیکی ها من دنیای فانی را به عالم ابدی و یدا نمایم.

به همه حال:

زمانیکه من از دنیا رحلت مینمایم تعداد چند آثار و علایم از من در دنیا بجا باقیمانده و هر کسیکه جواب همین موها را گفت. و طرف قناعت شما علما بزرگ، حکیمان، و دانشمندان واقع گردیده پس در انصورت تابوت مرا در همان محل گذاشته و در آنجا دفن نمائید.

آثار و علایم آن قرار ذیل است.

۱- وقتیکه من فوت میشوم یک چشم من پت و چشم دیگرم باز میماند؟

دوم اینکه یکی از دستاورد به اندازه تفریب آسانی متر از تابوت ام بیرون میماند؟ از جانب دیگر به همه شما دوستان معلوم بوده است که در عالم دنیا یگانه چیزیکه من بآن عشق و علاقه زیادی داشته و دارم صرف و صرف داشتن هر گونه جواهرات از قبل الماس، یاقوت، زمروت، فیروزه، عقیق، لعل شب چراغ غیره و غیره بوده و بس؟

بخاطری خوشنود بودم یکمقدار از همان جواهرات قیمتی را از خزانه شخصی ام کشیده و در بین کاسه ها و غوری های کلان، کلان طلا جا بجا نموده و به عقب تابوتم بگذارید.

و از آن گذشته قوای خاصی عسکریم، و هر گونه صلاح های جنگی از قبل توپ، تفنگ، و تانک ها را با تشریفات خاص باجه خانه عسکری در عقب تابوت جنازه ام ترتیب و تنظیم نمایند.

قبل از اینکه تابوت جنازه مرا از یک محل بجای دیگری انتقال بدهید به رسم احترام توسط قطعه گارد تشریفاتی ام به تعداد یکصد یکدانه توپ های سقیله را بطرف آسمان فیر نمایند.

تا اینکه تماماً مردمان شهر و اطراف آن از این موضوع اطلاع حاصل نمایند.

و یک نامه محبت آمیز برای مادر خود نوشت که ای مادر عزیز و مهربانم بارسیدن نامه ام به مردمان شهر که از ایشان کسی فوت نشده باشد. خیرات نمایند. زمانیکه مادرش نامه را مطالعه نمودند دانست که پسر اش سلطان اسکندر فوت شده است.

به هر صورت :

بعد از سپری شدن یک مدت کوتاه جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین از دنیا چشم پوشیده و بر حمت الهی پیوست که مطابق دستور عمل و فرمان قبلی اش با مراسم خاص و باشکوه توسط باجه خانه قطعه تشریفات عسکری از قصری شاهی اش برداشته شده و به اصطلاح بمدت چندین ساعت و یا چندین شهبانه روز در چهار گوشه شهر بمنظور جواب دادن قناعت بخش همان چند سوال بردند متاسفانه که بکدام نتیجه نرسیدند. در حالیکه همه و همه حاضرین از مراسم جنازه آن بکلی خسته شده بودند که یکی از وزیران پادشاه بخدمت جناب لقمان حکیم آمده و گفت که یا حکیم دانا. مایان خوب بکلی خسته شده ایم تا بحال کسی هم پیدا نشده که جواب این چند سوال ها را بگوئید. نظر شما در این باره چه بوده است. بعد از لحظه سکوت لقمان حکیم گفت که ای حاضرین شما تابوت جنازه شخص پادشاه را اینجا بگذارید تا من جواب همین چند سوال و یا موها آنها بشما دوستان بگویم، برادران و دوستان عزیز هنوز هم یک چشم دیگر جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین در عالمی دنیا باز بوده و میگوئید که ای کاش من یکصد سال دیگر زنده می بودم که در سراسری کره زمین حکمرانی مینمودم.

و با گفتن چنین جواب قناعت بخش بقدرت خداوند بزرگ ج چشم دیگر موصوف هم پت شده و لقمان حکیم گفت که حالا میخواهم جواب دیگر موها های آنها واضح نمایم.

شخص سلطان میگوئید که ای برادران شما خوب چشمان تانرا باز نمایند کد در عالم دنیا کسی دیگری از من کرده قدرتمند نبود و اگر نفس آدمی در خرید میبود من با داشتن همین قدر جواهرات دست داشته ام از قبل الماس، طلا، یاقوت، فیروزه، زمروت غیره و غیر آنها میخریدم. و اگر نفس آدمی به زور هم میبود من آنها را همین قدر توپ و تانک و تفنگ خود میگرفتم.

پس در انصورت ببیند ای برادران که من در این دنیا دست خالی آمدم و همچنان با داشتن همه چیزها دست خالی از دنیا رفتم؟

با گفتن چنین جواب های قناعت بخش شخص لقمان حکیم بقدرت خداوند بزرگ ج همان دست سلطان اسکندر که به اندازه تقریباً سی سانتی متر از تابوت بیرون مانده بود از قسمت ایش جدا شده و در روی زمین افتاده که بعد آ جنازه موصوف را در همان محل دفن نمودند.

والله اعلم بالصواب

برج دسمبر ۱۹۹۸ مطابق برج قوس ۱۳۷۷

نوشته عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com